

نامهای بسیار

فیروز ناجی

چاپ اول، بخش نشده، ۱۳۵۳

چاپ دوم، ۱۳۵۹

تهران

همه‌ی حقوق محفوظ است

برای فیروز ناجی

بازسازی الکترونیکی، آبان ۱۳۸۶

www.do-l.blogfa.com

،

درختی ست آن جا
که شبانه پنهانی
انگشتانش را در ماه فرو می برد
درختی ست که
آسمان را در انگشتهاش می فشارد
و آسمان تنها
بر انگشتهای اوست که به خواب می رود
آن جا درختی ست
که قطره های بنفش شب را
از بلندی های اندام خود فرو می ریزد
گویی دروست که می توان آسمان را این گونه تهی یافت
درختی آن جاست
که در پنجه های خشکیده اش
ماه فرو می رود
و شب با قطره های بنفش خود فرو می ریزد
آن جا درختی ست
درختی ست آن جا

وقتی که مه همه چیز را به دست می گیرد
و پلکهام بر سر شهر کشیده می شود
من به درازی خویشت
خیره می شوم
و آنجا که پرده ای می افتد
زانوانم را هراسناک بر سینه می فشارم

چون تو از باران فرو ریزی
بر شانه‌ام جای خواهی گرفت
آن‌گاه به چشمه‌ای تنها خواهیم رسید
و درو به خود می‌نگریم
تو در برگهای سبو پنهانی
و تا بازگشت پرندگان
تشنه خواهیم ماند

آن‌جا خانه‌ای است
که آهوان کوچک بسیار در آن زیسته‌اند

در بادهای شکسته‌ام
دیگر نمی‌توان به او اندیشید
عشقها مرده‌ند
و به دستهای درختم
باید که مرا عربان دید
تا یخهای زمستانی را یافت
که پوستم را بر خود کشیده‌اند

حشره چار پر بلور راست
با گوشوار یاقوت
می نشیند به راستی
بر سطوح زنگاری

در خنکای فلق ردای گل به دوش
پای بر گل‌سنگ می آمدی

یکی می خندد در آبخوری‌های بلور
آرام
آویزه‌های چشمهای دروغینم

با گوشوار یاقوت
به راستی می نشیند
حشره
با چار پر

و شب آغاز می‌شود
با رویای ضربه‌هاش
و نورها چندان بر پشم گوسفندها می‌ریزد
که برق صداش
در پیچ ماه
میان عقیق‌های کوه جاری‌ست
خاکهای سنگین شب را
به زمین می‌آرند
و خاکسترهای ثابت از دور فرو می‌ریزند

آن‌جا مردی در انبوهی مه‌های بلند
بر جاده‌ای آسفالت می‌گذرد
با سگش
که از پشمهای مرطوب خود می‌هراسد

شاخه‌ای از گل‌های تمشک
بر شب آرام گیج می‌خورد
- هر چیزی چه غریب می‌نمود :
در سنگ‌های پی در پی
ریشه‌های زراندود می‌گریخت
(بر من مثل هر چیز دیگر
پیوسته غلت می‌خورد به نفرتی عجیب
صدای آب‌های کهن)

بر می خیزند خفته‌ها از شیارهای نمکسود

این یکی تنیده در باد

لنگر انداخته بر بیشه‌های سپید آهک

فراز پستانها می خسبد

بر دهانه‌های نهان کوه

رازی بر اسرار نگینهایش

هجوم پروانه‌هاست

صدای گشودن پيله‌ها

ناگاه می درد شب را در فشار عشق

می خواستم

دمی توان داشتم می گریختم

آفتاب جاده‌های گچ را هموار کرده بود

تنها نقطه‌های رنگی این برج
از ابتدای ابرهای سهمگین رو به من آغاز شده‌ند
گویا
بنفشی‌های این کوهها
از آغاز صبح
با رنگهای نارنجی آسمان خورشید را بالا می‌برد
آه که خاطره‌ای کوچک چه قدر غم‌انگیز می‌شود
گاه که شیشه‌ای درخشان از پس ابرها نمایانست
و این من نخواهم بود
که چون کودکی از گلهای یاس پرواز می‌کنم

از درون بلورهای شب
دستهام رویای برفهای شعله‌ور
به ژرفای گوشه‌های سبز حباب‌های لاک‌ی آسمان می‌آویزد
اندام صخره‌های سخت دریا
نورهای شیری موج آسمان را
در خود می‌کشد
آیا همه‌ی اندام به سوی پرندگان بنفش روان می‌گردد
آن‌گاه که پلک‌های درخشان من از
خاموشی زمین بازگردند
جانوران بسیار از موهای تو ژاله‌ی سبز می‌نوشند

ناچار شب بر اندام من فرو می ریزد
با صدای ستاره‌های یخ‌بسته
میان لرزش سایه‌ها به خاموشی
هفت رنگ جدا می‌شود از ناخنهام
این دم اگر کسی می‌بودم
اگر تنها قادر بودم
که ابریشم‌ها رها شود از دستهای من . . .
آه خمیرهای قهوه‌ای در خاک‌های کثیف
از میان خانه‌ها می‌گذرد
و صبح
مه‌های فراوان از بامها بر می‌خیزد
ستاره‌ها از هم‌اکنون جامه به آب می‌دهند
انگار کسی صبحانه‌اش را مهیا می‌کند
یا بر سنگهای گرم دست گذاشته

آنجا در انتهای جاده‌های بلند
نورهایی ست که شب
به سوی پروانه‌های شبگرد هجوم می‌برد
ذره‌های درخشنده
که در انتهای میله‌های مستقیم و چوبهای خیس
همراه درختان جذب می‌شود

ازین جا تو همچو خورشیدی پیدایی
و مردی ست که از تمامی زندگی
دست در یالهای اسبی زیبا فرو می‌برد

از پس پوسته‌های درخت
جاده‌های خاکی را
حشرات تسخیر می‌کنند
دستی که می‌میرد با نگین‌هاش
سپید

بلند

در بستر ستارگان
آن‌سوی در میان‌شان

می‌رود

نه به گشت

از پس پوسته‌های درخت ماه در جاده‌های خاکی می‌گذرد
سایه‌های سبز با رنگهای کودکی‌ام
سوی ابرهای گریزان

پیش می‌روند
و هم‌اکنون قلبهای ما
میان پلهای لاجوردی شب
به گردش آمده‌ست
نگاه کن
بین چگونه می‌گذرند
از آن ستاره به آن ستاره آن ستاره آن ستاره
عشقهای مفرغی عشقهای عتیق . . .
با دستهای پر مهر این موهای بلند
باد تا کنار شعله‌های آبی شب
پیش می‌آید
زمان بریده می‌شود آه -
جاده‌های نقره‌ای از ورای سرمان می‌گذرد
و در نیمه‌راه‌ها
باز می‌ماند
زمین !
ای دوستدار تنهایی
ملال زیبایی‌ها
لذات من پوستهایت را می‌شکافد
آن‌گاه
آن ستاره آن ستاره آن ستاره . . .

شب که دیوارهای مست

به جاده می گذرند

کودکان عاشق

رو به دریاچه‌های شیشه پر می گیرند

صدفهای موج بر شانهای ماهیان سرخ

از کشتی‌های پرنده سرازیر خواهد شد

و از آنجا پندارهای خاموش

از ازدحام رنگها

رستنیهای بارور خود را

از میوه‌های پر آب

بر زمین‌های آبی فرو خواهد ریخت

آنجا صدای پرنده‌ای

از تارهای صورتی ابریشمهای نورانی شنیده خواهد شد

در پیچاپیچ حوضچه‌های طلایی
به سوی شب می‌آیم
صبحها بخور و عطر از زیور بازوانم بلند می‌شود
که می‌داند
کدام ستاره از برگهای نقره‌ای خواهد گفت

پرنده‌ها بر چراغ‌های دیگر منقار می‌نهادند
و دانه‌های زمردین وهم‌های ناشناس
در آغوش قلبهای سترگ فرو می‌رفت
وقتی تنها می‌توان به سنگها که دود می‌شوند، نگاه کرد
و طعم قهوه‌ای گرم بارور می‌شود از شعله‌ی انگشت‌های من
آه تو از کدام سطح این پنجره نگاه خواهی کرد

صدای عاجهای سپید
بر پیکر دوردست شنیده می‌شود
و در بادی ظریف تمام برگها به لرزه آمده‌اند
ای قهوه‌ای
ای وادی‌ی شنها
با گوسفندان پر پشم

آنان با فواصلی که از اندوه بسیار گلها فشرده می شد
باز می گشتند
اندامها که منقارهای خمیده و دمهای بلند داشتند
حشرات هولناک
حفره های کوهساران بنفش را فرو می بستند
سکون چون میوه های شیرین به سر انگشتانم می خورد
در خود آرام یکی رنگهای مسی را جاری می کرد
او سطوح موازی بخارهای معطر را
بر ظروف خادمان بسیار دیده ست
او لیزابه های هزار چشم پاک را با خوف
به رویاهای شبانه رهنمون بوده است
همیشه بلندترین صدای مفرغین گلهای بنفش را می بوید
تنها در فواصل فشرده ی کلمات
به سوی تکدرخت های بادگیر نگاه می گستراند
- تنها چون پروانه های اکلیلی شب

در میان برکه‌های روشن
از زنبورهای شیرین
انبوهی پیش می‌روند
در صحنه‌ای که گلها باز می‌شوند
مردی از میان کهنترین درختان می‌گذرد
من آنچه را که از دست داده‌ام
با انگشتهای پر برگ
فرو می‌برم در افقهای شبتاب
برای همه شبها که من از ستارگان می‌گذرم
هم‌اکنون پرندگان بسیاری
از پاهام سرازیر می‌شوند
هم‌اکنون برای خورشید نامهای بسیار به یاد دارم
اکنون تنها منم که بر دودهای بلند سفر خواهم کرد

و چون باید از همه‌ی محفظه‌های لاک‌ی خاطره‌ها
بازگردم
شاید محتاج چیزهای بسیار خواهیم بود
با نردبانهای نورانی
که فلکهای بسیار به دستم می‌سپارد
درین دم
ابرها بر سر شهر می‌نشینند
و تو نقطه‌های رنگ را با موهای طلایی خورشید
در شیشه‌های چشمانم می‌چینی
آه می‌توانی
این‌گونه بر مژه‌های خویش
آرام سقوط کنی
آه می‌توانی
چگونه‌ست
می‌توانی
می‌توانی

۴

پس گل‌های بیشه
دست بر شانه‌های چوبی نمناک
به ارواح اجداد خویش نگرستند
زمانی چند شب‌های بارانی به صبح انجامید
خورشید با فیروزه‌های پرنده‌ش
از دهانه‌ی شیرینی تنها قارچ بیشه آب می‌نوشید
تریاکها در مکانی خاموش
هاله‌های آبی صورت‌م را باز می‌آوردند

تو با دامنی پفدار
گل‌های دیشبی را بر سینه می‌فشاری
نگاه کن پرندگان در باد به خواب رفته‌اند
مه به آرامی بر همه‌ی آنها می‌نشیند

شب که هر دم درازتر می‌بود
مردی با سلاح مفرغین
به ژرفترین نقاط رودخانه حمله‌ور می‌شد
کفهای رنگ از میان الماسهای جاده
بر صخره‌های ستارگان فرو می‌ریخت
تا نورهای آبی
به سان دوک چلچراغ‌های مجلل
بر بلورهای آسمان روان شود
او با نیزه‌ی بلند خود قلب آسمان را تهدید می‌کرد
آن‌گاه سایه‌های بلند
از اندام شیشه‌ها فرو می‌ریخت
و او در افسردگی‌ی رنگهای محو
به دره‌ای می‌نگریست
و آخرین تکه‌های جوشن مفرغین را
به آغاز رودخانه‌ای بلند می‌پراند
صدای سم اسب بر سنگفرش کوهستان به گوش می‌رسید
خورشید از اکلیل‌های خود بر می‌خاست
و اکنون گویی به تپه‌های هموار
بر شاخه‌های این درخت پیر آرام نشسته‌ام

خواستم

چندان که بال گیرم بر مزار درختان سرخ تر

پوکه های آبگیرشان را

بنوشم از مردابهای ملکوت

شب آسان می جود پوستهای خسته ی دشت را . . .

آه . . .

نگه دار

نگه دار گردونه های جنگی را

خون می چکد از تمام سرسره های آسمان

خواستم

تا از قفات برآیم

ابر می رفت به رنگهای ناموزون

ماه بر شانه ام سنگین شد

چه شمشیرهای برنده‌ای داشتیم
وقتی از سرازیر کوههای بلند فرود می‌آمدیم
خنده‌های ما
با نورهای خورشید ستیز داشت
چه تند زاده شدیم
در صدای برگها که از هر سو فرود می‌آمد
شاید هنوز هم به دریاچه‌های شور نگاه کنم
تا درین خیمه‌شب‌بازی
ستارگان را که با نخ کوک
به انگشتهای تو آویزانست
دوباره بیابم
شاید گلی رشد کند
و تو با درها باز شوی
با خنده‌هایی
که هیچ‌گاه از من نبوده‌اند
آه ای دریا
به سوی نگهبانان این قصر تاریک بازگرد

دریاچه‌های صدف به دست می‌بندی
گسترده می‌روی

تا تمامی دره را

بازبینی

با خورشیدهای پیکرت

که می‌تازند

که می‌تازند

دریای گل‌های نامطبوع

فراسوی نگاهم مردی

در بال‌های نورانی کوه می‌شتابد

در لباس گیاهان شب می‌خزم

بنفشه‌های پیراهن تو

چشمان بادگیر مرا سایه می‌کند

از صدایم ریزه‌های رنگ می‌ریزد

در ارتفاع مبهمی که می‌سرایند

ستارگان

عشق

دریای گل‌های نامطبوع

لحظه‌ای است که چون هاله‌ای از نور
دستانم دراز می‌شوند
اکنون از پرتگاهی بلند
زمین را در گردش بیمارش می‌نگرم
از آن سو
بوهای نقره‌ای او پیش می‌آید
او که سنگهای مرطوبش را هم چنان
به سوی مه‌های غلیظ رها می‌کند

۵

برجی بلند که در میان تیرگی‌های آسمان راه می‌گیرد
پنجره‌های قوسی خود را
درازتر از همیشه به بالا می‌کشد
گویی تنها من باید بدان بیاندیشم
در لحظه‌ای که ابرها
سرازیر می‌شوند
و زانوهایشان بر برجها می‌خمد
روزهایی دیگر که خورشید
در طولشان راه می‌رفت
و عقیق‌های درشت بر سنگها جاری می‌شد
اکنون سزاوارست
تا همه‌ی نقطه‌های رنگی را
به سویس پرتاب کنم
و دستهایم را در جیب‌هایم نگه دارم
افسوس که پنجره‌ها
در شیشه‌های رنگی خود به جای مانده‌اند
افسوس که دیگر
سنگها را به سویشان پرتاب نمی‌کنیم
و هر لحظه گویی خورشید دیگری میانشان می‌درخشد

ابلهانه از هر چیز سخن می‌گویم
در تکه‌های رفته‌ی روز
اندوهی که در انبوهِ برگها سرازیر می‌شود
تا در دستهام چون درختی کوچک رشد کند
به لحظه‌ای می‌نگرم که
می‌توانم
زمینی‌ی بزرگ دلقک یا عاصی‌ی بزرگی باشم
آیا در انتظار کسی ست که ازو می‌هراسم
نورهای مادون قرمز
بر بدنم جاری شده‌اند و شب از میان انگشتانم می‌گذرد
آیا هنوز در کنار دیوارها
با کلامها گریه خواهم کرد
و آسمان را با ستارگانش
در جیبهام خواهم فشرد
پس بگذار همه‌چیز با دستهایت سرد شود
و تو در بسترت نگاه کن
که او به خواب رفته است
او که هر دیوانه‌ای می‌توانش شمرد
و لحظه‌ای به تو می‌اندیشد تا کلامش را بازگویی
به او چه خواهی گفت
(من از آن‌کس که از کودکی نگوید بیزارم)
شب را خواهم شکست
و خورشیدی در میانش نقش خواهم کرد

این گونه دستهایم به جای می ماند
این آبها به کجا خواهد ریخت
عریان شویم و بر سنگریزه ها جای گیریم
لحظه ای است
که گل های کوتاه بر پیکرت به خواب می روند
و علف های نرم به زانوانت تکیه می کنند
از انسانها بهراسید
من چون جغدی بر بامهاشان خواهم نشست
به او چه خواهی گفت
وقتی از کوتاهی ی شب در بستر چشم می گشاید
تا از اندام تو سرازیر شود
با هزاران عقیق رنگی
آه که دیگر صبح نزدیک است
و چشمم از کنار هر چیز عبور خواهد کرد
تا پرنده هایی را که بیدار مانده اند در آغوش گیرد
آن گاه که از جنگل
سیاهی های شب به سویم سرازیر می شوند
و کلام خود را باز می جویند
به او خواهم گفت
پُسا . . . پُسا . . .

وقتی همه چیز بالا می آید
و از دستهام غم سرازیر می شود
بالاپوش سیاه خویش را به دوش می کشم
و از خواب برمی خیزم تا در کوچه های شهر متروکی
به جستجوی خوشبختی باشم
و او چون کوكبی سبز
بر سرزمین خاموشی ها طلوع خواهد کرد
مگر یک دست چه قدر می تواند بلند باشد
تا دریچه ای را که بر درختی بلند
به دار آویخته باز کند
خورشید در ستارگان سبز باقی می ماند
و برگها به دنبال هم بر او دست می کشند
من شب را به یاد نخواهم آورد
این گونه که رنگهای سبز در شب می درخشد
آن گاه که دستی رشد می کند
تا درخت طولانی و مقدسم را بگشاید
من از مادری جدا شده ام
در لحظه ای از صبح
خوابها در بسترم جاری می شوند
و زمین با رنگهای کبودش در مه فرو می رود

زندگی ام بر شبها جاری ست
از آن گاه که تو را در صبح نگریستم
روزی خواهد رسید و لحظه‌ای که بالاپوش بر دوش دارم
و در جاده‌ای خلوت
به مردمان سلام خواهم داد
روزی کسی مرا خواهد دید
که پشت به درختی موهوم
به سوی خوشبختی راه می‌روم
در راهی که به همگان سلام خواهم داد
گویی که چیزی به جای نمانده
و هم‌اکنون خواهم گریست
بین چه قدر ساکن شده‌ایم
من به درختی پشت کرده‌ام
که ریشه‌هایش چون جویی کوچک از زیر پام می‌گذرد

۶

گویی تنها کلامی به جای مانده است

و من به یاد او

آن‌گاه که پشت بر درختان دارم

پس را

در دست می‌فشارم

۶

ناگاه

باز شد پيله ام

چهره غرق ابریشم

به رودخانه آمدم

در بستر رود

رنگهای سنگی

در کفم فرو می شد

خیس می شوم

در آب می میرم

پشت هر نیزار
دریاچه‌ای ست کوچک و آبی
ته راه‌باریکه‌های آهکی
هم‌چنان که دانه‌های زیتونی و بنفش
زرد و ارغوانی

روی بسترش غلت می‌زند
نیزارهای بلند استوار می‌مانند
آن‌جا پرنده‌ها آفتاب
روی جاده‌های سپید
پیچ و تاب هوای بارور

ازین میانه راه می‌گیرم
با دو دست در نیزار :
باز -

آن‌سو دریاچه‌ای ست کوچک و آبی
بی‌خیال از غوغای زنجره‌ها

هرچند یاد می‌آورم
و در باد می‌زیم
بگذار
ستاره‌ها بر پیشانی‌ام نشانه بگذارند
هرچند از سیاهی نگاه کنم

هرگاه که بر می‌گردم
هرگاه که خم می‌گیرد اندامم
چه می‌گیرد
اگر الماسی از گیسوانم
به رودخانه نیفتد

آه آری این جاست
سایه‌های شب که در سکوت می‌رقصند
بی‌تو راه می‌برم تو را در شبها

در سنگهای گوگردی کوه
راهی گشوده می شود
با درختان سبزپوش . . .
از زمزمه‌ی سنگین دره‌ها
بر پاچین سرخ کولیان
طنین خوشنودی‌ام در کاسه‌های گل می خزد
می دانم
در صبح کسی هرگز نخواهد دید
می گذرم بر بالهای سربی خاموش
می شنوم بر گلبرگهای این شب مرطوب
پیکرم مدام کوبیده می شود

صبح که هست
تنها که خفته‌ای
من بر تو می‌گذرم تا شاد باشی
از خورشیدی ناب‌جا که این‌گونه
می‌سوزد

خزه‌ها به بستر مرگ می‌کشند
صداهای سبز کوتاه را
تو یادآور می‌شوی
تو گرم می‌شوی . . .
نورهای من از گیسوان طلات می‌ریزد
تو می‌سرایی
با من الماسهای گران را که بر سینه داری
که پرتوهایم
هنوز سرگردان دره‌های تاریک‌اند

صبح

اگر یک بار بیانجامد
درو می ایستم می نگرم
جا که راهمان دراز نیست
جا که نور می پراکند پوستم
درو می ایستم می نگرم
صبح اگر یک بار . . .

باز این گونه صافی پوستم
باز اگر پلک باز کنم

صبح

در نگاهم بماند
می افکند سیاهی ش روی سیاهی
می گذاردم

سپیده صبح

باز گردد صافی چشمم
همیشه بر تو بماند

پوستم دریده
پوستم در یاد نور خفته
سپیده دوباره
باز هم سپیده
می زند دهانم را
ای پیمبران من ای فریادهایم
هیچ نگویید
باز گردید به دریای قوسی ی خویش
دهانم پر مانده از کپکهای سیمین
خیالم -
هرچه می گویم
بر سیاهی ی تو نقش می گیرد
خاموشم اگر دوباره او باز گردد آن ستاره . . .



رنگ می باختم تمام شب
راه پشتم را می فشرد و جنگل را
سپیده به خود می داشت
مجال نداشتم
برگردم
زاده می شدم این بار
و نمی خواستم
جنگل در سپیده خیس بود
غروب در صدای نیلی ش می چکید
خفته بودم که بمانم
پیر

بر همه چیزی قلبم آرامست
پوستم به سبزی ش

فردا که تمام می شوم
به دیدار
و گوهر زنان
یادگاری دارم
از خورشید

قلبم که بکوبد سخت
فردا که تمام می شود
به دیدار
آسمان

می خواهمش
خورشید ابلهم را

سرد به گلهای نقره مرا
تا باز می دهد پوستم
به شبی که می فشرد
بر خویش

می دود به زیر انگشتم
بازیهای سکوت
هنوز که نبسته چشم
ستاره بر آنها

نگاهم کن
ستاره‌یی در مرگ
جاودان
پرتابی
همیشه بسته‌ست
این
مکانهای روشن
نگاهم کن
ستاره‌یی
همیشه در یادست

و یا نمی‌دانند
کسان که به صبح خیس می‌شوند
به جادو
یا افسون شبی
در رگه‌ها
که گیاهان
پیوند تا ببندد دست
نام تا بگیرد
رنگ
به زایش
تو شاید می‌دانی
خنک شده‌ای

بسته می شود
در از سیاهی
به آسمان

کجایی

پوست می انداخت
لذتم
در فلسهای رود

تو در راه
مباش
که ماه
می شنود

هول آورست
تنهایی ش

سر آخر
دریاست
و نیستی تا بگویمت
تنها گذریست
به دیدن تو

آه ستاره
تا به خود سرد می درخشی
نگاهش کن نگاه
به سربی پوستت
که بر آب
گذار شبانهات
جای نهادهست
جا که دانستم
به خواب بوده‌ای

سردی‌ی سپید پوستت
که نقش نمی‌گیرد
از هیچ
شاپرک عشق

به خواب می‌کشاندم
(به پرنده)
و می‌خواندم
از دور
(پرواز)

که بنوشی
از عشق
سردی‌ی آب

سرد تا در سپید دلم
تهی بیاری از عشق

سپیده‌ی دستهام
رنگ می‌بازد
به گل

که آه تا بدانم
بی‌گناه بخشیده‌ام
زیبایی‌ی پوست را

زادگاه پیری ست
سینه‌ام به صبح تا
حشره‌ی ماتی ست
خفته‌ی گامهای سبز
و نافرمان هیچ که
نمی‌گیرد فرا به صدای دشت
انگار به انتظار بوسه‌ای
غنچه که از فشار حشرات
ناگزیر در اندوه
عطر می‌پراکند

راه می پیچد در مه
به خنده می رسد شب در شانه هاش
به یادش نمی روم
می شکافد پرنده
راه را

می شتابم

باید نباشم

لحظه ای زیستند و

به راستی زیستند

و من که دیدم

شکوه داشتند

باید که بگذرم

... می روم



هنوزم

از بهار

روزی چند

در شمار بود

به راه

بودم

انگار

کسی

بی هیچ

اندیشه‌ای

بی هیچ

دانه‌ای

برای کبوتران

به یادم نیامد صدام
بس که از سفرهایش
به بستم خفته ست

صبح

که پرنده در شیشه
می خواندم
می روم به گفتگوش

درختی ست در باد

مرد می گذشت

با برگها

که بر لبهاش

می پژمرد

این بار

کودک صدفی داشت

می گشود

مرد می گذشت با برگهاش

کودک

می یافت

مروارید

گشوده بود

به چشمه‌ها که می‌رسم

این حسی ست

برای سالها

هیچ

در خنده‌ای می‌مانم

و کلامی نگفته با تو

باد می‌وزد

به چشمه‌ها که می‌رسم

باد می‌وزد

در همه‌ی راهم
گفتگویی داشتم
نه بیشتر

تا می‌سوخت سگی
در چشمه‌اش در
غروب

در همه‌ی راهم
می‌سوخت سگی
تنها

همیشه پیش از راه
تمنای دیگری ست

شب که خانه‌ای دارد
به سیاهی‌ی گلخانه‌ام
پژمرده می‌رسد
می‌سایدم به خود
و به اندوه
عطر می‌افشانند
شب
تا که خانه‌ای دارد

در پهنای سایه‌ها
فرو می‌گرفتند شب را گیاهان
تیرگی پنجره‌ام را
می‌فشرد در اندیشه‌ی گلی

تا نیامده بود

تا نگفته بود

سایه‌ام به مهتاب می‌خورد

صدا می‌کرد

می‌گریختند

تا دمی

باشم

سرِ گذار دارد
به کبودِ پوستم
مار
که عشق مرا دارد

از گیاه تا بروید
می دانم
چرا می خواهد
بر ابریشم تنم

مانده‌ام

به پوسته‌هام

که باشند

سرد شوند

تنها می‌پرید

نه با کبوتران

تا جدا

در آب شود

دوباره

اما

می‌پرد آن کبوتر

و از پرهاش

رودخانه‌ها

سینه‌ام
که بخار می‌شود

حسم انگار
که می‌دوم

نگریستم
در آن‌جا

کبودی
در پره‌ای پرنده‌ای
که گذشت
آسمان بود

می‌دانی
به یاد مرگ بودم